

خدا جون سلام به روی ماهت...

فهرست ترس‌های نگفتنی



ناشر خیلی متفاوت کتاب‌های کودک و نوجوان!

فهرست ترس‌های نگفتنی

جی. کسپر کریمر
مرجان حمیدی

سرشناسه: کرامر، ج. کاسپر

Kramer, J. Kasper

عنوان و نام پدیدآور: فهرست ترس‌های نگفتنی / نویسنده: جی. کاسپر کریمر؛ مترجم: مرجان حمیدی.

مشخصات نشر: تهران: نشر پرتقال، ۱۴۰۲.

مشخصات ظاهری: ۲۸۸ ص: ۵/۱۴×۲۱ سم.

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۶۴-۳

وضعیت فهرست‌نویسی: فیا

یادداشت: عنوان اصلی: [2021] The List of Unspeakable Fears.

موضوع: داستان‌های نوجوانان آمریکایی-- قرن ۲۱م

موضوع: Young adult fiction, American-- 21st century

شناسه‌ی افزوده: حمیدی، مرجان، ۱۳۶۱، مترجم

رده‌بندی کنگره: PS۳۶۱۹

رده‌بندی دیوین: ۸۱۳/۶ [ج]

شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۵۵۹۹۷۷

۷۲۸۴۲۰۱



انتشارات پرتقال

فهرست ترس‌های نگفتنی

نویسنده: جی. کاسپر کریمر

مترجم: مرجان حمیدی

ویراستار: سهیلا نظری

طراح جلد نسخه‌ی فارسی: امیر علایی

آماده‌سازی و صفحه‌آرایی: مینا فیضی - شهرزاد شاه‌حسینی

مشاور فنی چاپ: حسن مستقیمی

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۲۷۴-۶۶۴-۳

نوبت چاپ: اول - ۱۴۰۳

تیراژ: ۱۰۰۰ نسخه

لیتوگرافی: نقش‌سبز

چاپ و صحافی: امیر

قیمت: ۲۷۰۰۰۰ تومان



۳۰۰۰۶۳۵۶۴



۰۲۱-۶۳۵۶۴



www.porteghaal.com



kids@porteghaal.com

فصل یک

دری قرمز.

راهرویی تاریک.

احساس ترس شدید.

خوابم همیشه این طوری شروع می شود. تنها صدایی که به گوش می رسد چک چک قطره های آب از پشت یکی از دیوارهاست. از ترس فلج شده ام، نمی توانم جنب بخورم. چشم هایم را می بندم، پلک هایم را محکم روی هم فشار می دهم، ولی وقتی دوباره بازشان می کنم، درِ قرمز هنوز همان جاست. خیلی بزرگ است.

پشتم مورمور می شود، انگار پاها ی صد عنکبوت سیاه لمسم کرده اند. کسی آهسته اسمم را صدا می کند.

و بیشتر شبها، درست همین موقع بیدار می شوم.

معمولاً گریه کنان بیدار می شوم، لباس خوابم خیس عرق است. معمولاً به مامان التماس می کنم چراغ نفتی کنار تختم را روشن کند و او محکم بغلم می کند تا لرزش بدنم متوقف شود.

ولی بعضی وقتها اصلاً بیدار نمی شوم.

گاهی توی خواب دست و پا می زنم یا می خزم روی زمین. گاهی جیغ زنان توی اتاقم می دوم، چشم هایم باز است ولی چیزی نمی بینم.

مامان اسمش را گذاشته «گیر کردن».

این جور شب‌ها، وقتی دست‌هایش را می‌گذارد دو طرف صورتم، می‌داند که هشیار نیستم. می‌گوید بارها و بارها صدایم می‌زند، سعی می‌کند با صدایش من را به سمت دنیای زنده‌ها راهنمایی کند، ولی انگار من همچنان در اعماق آبم. هیچ صدایی نمی‌شنوم.



جایی آن دور دست‌ها، سمت دیگر رودخانه‌ی ایست^۱، نور فانوس دریایی مه عصرگاهی را می‌شکافد. پنج ثانیه نور شدید. پنج ثانیه تاریکی ترسناک. یک آن مطمئن می‌شوم دوباره همان ماجرا تکرار شده. مطمئن می‌شوم توی کابوس گیر کرده‌ام.

می‌دانم سایه‌ای که آن دورترها توی آب تیره و پرتلاطم شکل گرفته، جزیره‌ی نورت‌برادر^۲ است و بدنم یخ می‌زند. می‌چرخم تا برگردم داخل کشتی، ولی مامان دستم را می‌گیرد.

زیر لب می‌گوید: «قول دادی.» چون صدایش را می‌شنوم، می‌فهمم بیدارم. «بیا، اِسی. دختر شجاعی باش.»

بله خب، گفتنش برای او راحت است. مامان شجاع‌ترین آدم توی نیویورک است. همه همین را می‌گویند؛ صاحب‌خانه‌ی عنق آپارتمان کلنگی‌مان؛ بناتریس، بهترین دوستم؛ راهبه‌هایی که توی مدرسه‌ی کاتولیک سنت‌چروم بهمان درس می‌دهند. بارها دیده‌ام مامان بدون اخم و تخم جنازه‌ی موش از روی زمین برمی‌دارد. با پوتینش آتش خاموش می‌کند. پنج سالش که بوده، یعنی نصف سن الان من، با مادرش از اقیانوس گذشته تا به پدرش توی آمریکا ملحق شوند. من حتی وقتی سوار کشتی می‌شوم تا از هل‌گیت^۳ عبور کنم عین گچ سفید می‌شوم.

1. East River

2. North Brother Island

3. Hell Gate

باد سرد و مرطوب ژانویه به صورتم تف می‌کند. روی عرشه گله گله آب جمع شده و آن‌قدر سرد است که با وجود پالتوی ضخیمی که به تن دارم می‌لرزم، ولی مامان قدمی به سمت نرده‌ی کشتی برمی‌دارد و من را هم پشت سرش می‌کشد. پاهایم را محکم به زمین فشار می‌دهم، مامان بهم چشم‌غره می‌رود ولی نمی‌خواهم برای دیدن یک منظره، جانم را به خطر بیندازم. تازه، هر آدم عاقلی می‌داند سایه‌ای در دوردست ارزش دیدن ندارد. یک نفر می‌گوید: «چقدر چمدون با خودتون آوردین!» و من و مامان برمی‌گردیم. یکی از خدمه‌های کشتی که بارانی بلند و خیزی به تن دارد لبخند می‌زند و به کلاهش ضربه‌ای می‌زند. باران هر لحظه شدیدتر می‌شود، برای همین می‌خواهد مطمئن شود بارها محکم روی عرشه بسته شده‌اند، طناب‌ها را یکی‌یکی می‌کشد و گره‌شان را محکم می‌کند. روی یکی از صندوق‌های چوبی کنارش نوشته «لوازم پزشکی». روی دیگری نوشته «تجهیزات آزمایشگاه». صندوقچه‌ی قدیمی قُر شده‌ی ما و جعبه‌کلاه فلزی مامان که هدیه‌ی شوهر جدیدش است بالای همه‌ی صندوق‌ها و جعبه‌هاست.

پدر جدید من.

چندشم می‌شود.

خدمه‌ی کشتی حرفش را ادامه می‌دهد: «منظورم اینه که واسه یه سفر کوتاه زیاده.» انگار آخر جمله‌اش کلی سؤال نپرسیده داشت. او اولین آدم کنجکاوی نیست که امروز دیدیم، ولی از قیافه‌اش خوشم نمی‌آید. مشکوک به نظر می‌رسد؛ شاید به‌خاطر موهایش است، یا شاید هم کفش‌هایش؛ برای همین پشت مادرم قایم می‌شوم و پشت چشم نازک می‌کنم. مادرم بلندبلند، طوری که حرفش از لابه‌لای صدای امواج شنیده شود جواب می‌دهد: «سفر نمی‌ریم. می‌ریم تو جزیره زندگی کنیم.» کارگر کشتی سر کج می‌کند. «بهتون نمی‌آد مریض باشین.» مادرم می‌گوید: «نه خدا رو شکر!»

دلم نمی‌خواهد دوباره به آب نگاه کنم. دلم نمی‌خواهد فانوس دریایی را ببینم، فانوسی که محافظ جزیره است و هشدار می‌دهد به سایه‌ای که مدام بزرگ‌تر می‌شود نزدیک نشویم. ولی کشتی به شدت تکان می‌خورد و بی‌اختیار از مادرم جدا می‌شوم، موج بزرگی به داخل عرشه می‌ریزد و من جیب می‌کشم. می‌ترسم پرت شوم توی آب، برای همین تلوتلوخوران به سمت نرده‌ی کناری کشتی می‌روم و محکم می‌گیرم.

مامان پشت سرم عین دختر مدرسه‌ای‌ها می‌خندد، کلاه جدید شیکش را با دست روی سرش نگه داشته. اصلاً تعادلش را از دست نداده، مثل همیشه به خودش مسلط است و با اعتماد به نفس به نظر می‌رسد. طوری خطاب به کارگر کشتی می‌گوید: «عجب هواپیه!» که انگار نه انگار همین یک ثانیه‌ی پیش نزدیک بود بی‌فتم توی آب و بمیرم. «اسی جانم، این قدر به لبه‌ی کشتی نزدیک نشو.»

چشم‌هایم را می‌بندم، سعی می‌کنم به آب سرد و خروشان زیر پایم نگاه نکنم. فقط و فقط می‌خواهم برگردم توی کشتی و بعد، سر کشتی را کج کنم و برگردم خانه؛ ولی می‌ترسم اگر نرده را ول کنم، پرت شوم پایین. و خانه‌ی ما در مات هیون^۱ دیگر مال ما نیست. باقی اموال ناچیزمان، زودتر بسته‌بندی شده و قبل از خودمان روانه‌ی جزیره شده‌اند. آپارتمانمان توی شهر حالا خالی است. آپارتمانمان، که تمام عمرم توییش زندگی کرده‌ام.

آپارتمانمان، که با مامان و بابا، بابای واقعی‌ام، توییش زندگی کرده‌ایم. وقتی نور فانوس دریایی دوباره به من می‌تابد، به زور چشم‌هایم را باز می‌کنم، از لای پلک‌هایم به روشنی و تاریکی بعدش نگاه می‌کنم.

جزیره‌ی نورت‌برادر متروک است. درخت‌های پراکنده‌اش شبیه دست اسکلت هستند. ساحلش سنگی است و انگار منتظر است کسی پایش شُر بخورد و مچ پایش پیچد.

1. Mott Haven

کارگر کشتی از مادرم می‌پرسد: «لابد پرستاری، نه؟ جانشین اونی که گم شده.»

نرده را ول می‌کنم و برمی‌گردم، چشم‌هایم باز باز است، ولی بعد موج بزرگ دیگری به کشتی می‌خورد و فریاد زنان به سمت مامان تلوتلو می‌خورم. درست وقتی که آب کثیف قهوه‌ای از لب کشتی می‌پاشد داخل، مادر من را می‌گیرد.

فریاد می‌زنم: «خیس آب شدم!»

مامان می‌گوید: «نه، نشدی.»

«سرما می‌خورم!»

«وای خدا، اسی. این قدر شلوغش نکن.»

مادر رو می‌کند به کارگر کشتی، محترمانه خداحافظی می‌کند و بعد من را به داخل کشتی می‌برد. وقتی می‌رسیم تو، شده‌ام یک توده‌ی لرزان و گریان.

مادرم می‌گوید: «بس کن دیگه. همه دارن نگاهمون می‌کنن.»

ولی دست خودم نیست. تصور راه‌های مختلف مردن خیلی وحشتناک است. مامان انگشت‌هایم را از کمرش جدا می‌کند و با دستمال نم لباس‌هایش را می‌گیرد. دامن خیسیش راه‌راه سیاه‌سفید است. نو است، درست مثل کلاه و جعبه‌کلاهش، دامنش هم هدیه است.

سعی می‌کند بهم لبخند بزند و می‌گوید: «کاش یه روز بهتر رو واسه اومدنمون انتخاب می‌کردیم.»

می‌گوییم: «کاش اصلاً نمی‌اومدیم.»

چشم‌غره‌اش دهانم را می‌بندد، برای همین درحالی که دندان‌هایم می‌خورند به هم دست‌به‌سینه می‌شوم و می‌روم. کشتی تکان می‌خورد. جزیره‌ی نورت برادر جلو می‌خزد. ابرهای طوفانی بالای سرمان تیره‌تر شده‌اند. صدای سرفه می‌شنوم، نیم‌نگاهی به پشت سرم می‌اندازم. افراد زیادی سوار این کشتی کوچک نیستند، گرچه دو افسر پلیس دیدم که همراهان سوار شدند. حتماً رفته‌اند بالا پیش ناخدا. انگار هدف اصلی کشتی این است که قبل از

اینکه هوای طوفانی مانع عبور از رودخانه شود، آخرین محموله‌ی تجهیزات را به جزیره برساند. ولی انتهای سالن، مرد لاغراندازی را می‌بینم که پتویی نخ‌نما دورش پیچیده، صورتش از شدت تب سرخ است.

دلم آشوب می‌شود. یک قدم می‌روم عقب.

مامان روی نیمکت می‌نشیند، دستمال را به سمتم می‌گیرد و می‌گوید: «بیا خودت رو خشک کن.» نگاهی به مرد می‌اندازد و بلافاصله حرفش را گوش می‌کنم. مدتی هر دو سکوت می‌کنیم. همه‌ی حرف‌هایمان را قبلاً زده‌ایم. سر هم داد کشیده‌ایم. فریاد زده‌ایم. به هم بدویراه گفته‌ایم. گریه‌هایم را کرده بودم، آن قدر که کبود شده بودم، به نفس نفس افتاده و طوری التماس کرده بودم که انگار جانم در خطر است.

چون واقعاً هم همین‌طور است.

کشتی روی موج‌های مداوم بالاوپایین می‌رود و دلم می‌پیچد.

آهسته می‌گویم: «غرق می‌شیم.»

«نه، نمی‌شیم.»

«کشتی‌ها همیشه تو این قسمت رودخونه غرق می‌شن. هل گیت قبرستونه.» مامان آه می‌کشد. «اولین بار که سوار کشتی شدم خیلی هیجان داشتم. همه‌ش تو این فکر بودم که خونه‌ی جدیدمون چه شکلیه. و خیلی شب‌های بدتر از این رو تجربه کردم. برات تعریف کردم که یه بار آب اومد تو کشتی و تا بالای زانوهایم رسید؟»

بله، تعریف کرده بود. تک‌تک لحظات سفرش از جزیره را برایم تعریف کرده بود. حتی وقتی ترسناک‌ترین خاطراتش را برایم تعریف می‌کند؛ مثلاً وقتی کشتی آتش گرفته یا غذایشان فاسد شده بود یا کوسه‌های گرسنه دورشان چرخ زده بودند؛ طوری درموردشان حرف می‌زند که انگار همگی بخشی از ماجراجویی بزرگی بودند که شرکت در آن‌ها را از کف داده بودم. فکر می‌کنم از نظر او، هرچه پیش می‌آمد بهتر از چیزی بود که از سر گذرانده بودند. مامان

و مامان بزرگ داشتند از گرسنگی می‌مردند. سوار شدن به آن کشتی به مقصد آمریکا آخرین شانس زنده ماندنشان بود. نور فانوس دریایی مه را می‌شکافت و با عبور از پنجره‌ها می‌شکند. روشن. تاریک. روشن.

«اون مرد خوبیه، اسی. خودت به‌زودی می‌فهمی.» معذب می‌شوم. سعی می‌کند قانعم کند این انتخاب درست است و در واقع تنها انتخابمان است. نمی‌خواهم حرفی از دکتر بلک کریک^۱ و بیمارستانش بشنوم.

نگاهی به آن مسافر می‌اندازم و آهسته می‌گویم: «مریض می‌شیم.» مامان جواب می‌دهد: «نه، نمی‌شیم.» و دستش را می‌اندازد روی شانه‌ام و سرم را می‌بوسد.

می‌فهمم چرا بابابزرگ آمد آمریکا. می‌فهمم چرا مامان بزرگ پشت سرش آمد. ولی با اینکه مامان توی همین پیراهن جدید قشنگش هم معلوم است چقدر لاغر شده؛ با اینکه کریسمس حتی پول خرید زغال نداشتیم که خودمان را گرم کنیم، چه رسد به هدیه، نمی‌فهمم چرا مادرم دوباره ازدواج کرد. نمی‌فهمم چرا قبول کرد به خانه‌ی این مرد غریبه نقل مکان کنیم. چون جزیره‌ی نورت‌برادر با باقی جزیره‌ها فرق دارد. خانه‌ی جدیدمان جایی است که بیماران لاعلاج شهر نیویورک را به آنجا می‌فرستند تا بمیرند.

1. Blackcreek

فصل دو

دیروز ساعت سه‌ونیم همان لحظه‌ای بود که فهمیدم دیگر هیچ‌امیدی نیست. دیر از مدرسه به خانه رسیدم و دیدم تقریباً تمام وسایل خانه بسته‌بندی شده‌اند. آنچه بیشتر از همه شوکه‌ام کرد خالی بودن خانه نبود، به‌رحال لوازم چندانی نداریم. دیدن صندوقچه‌ی یغور نیمه‌پر هم نبود که وسط آشپزخانه قرار داشت و درِ سنگینش باز بود. نه، چیزی که بیشتر از همه باعث تعجبم شد این بود که مامان وسط لباس‌های پخش‌وپلا و ظرف‌هایی که با عجله بسته‌بندی شده بودند ایستاده بود و کلاه جدیدش را امتحان می‌کرد. مد جدید بود، بلند، با لبه‌ای عریض و بیش از حد بزرگ که بالایش کلی روبان و تور داشت. مادرم داشت زیرلب برای خودش زمزمه می‌کرد، توی آینه‌ی دستی زنگ‌زده خودش را می‌دید و حظ می‌کرد. جوری نادیده‌ام گرفت که انگار نامرئی‌ام. دست‌هایم که شل شد و کتاب‌هایم با صدا پخش زمین شد، تازه برگشت و فهمید آمده‌ام خانه.

کلاهش را برداشت و با خوشحالی گفت: «ا، اسی! خدا رو شکر بالاخره برگشتی خونه.»

مثل همیشه موهایش را گوجه‌ای کرده و با سنجاق بالای سرش ثابت نگه داشته بود. همیشه می‌گفت می‌خواهد کوتاهش کند چون جلوی دست و

پایش را می‌گیرد، ولی تا این لحظه موفق شده‌ام از به بار آوردن این رسوایی منصرفش کنم. لازم به ذکر نیست که تلاش‌های اخیرم برای منصرف کردنش از نابود کردن زندگی‌مان بی‌نتیجه بوده، چون حرف بعدی‌اش این بود: «باید وسایلت رو جمع کنی. فردا می‌ریم جزیره‌ی نورت‌برادر.»

حکم اعدام آن‌قدر قطعی، ساده و غیرقابل بحث بود که فرقی با وقت‌هایی که تکالیف ریاضی‌ام را تصحیح می‌کرد نداشت. دو هفته‌ی پیش هم از همین ترفند استفاده کرده بود. داشت کولکانون^۱ می‌پخت که اعلام کرد دوباره ازدواج کرده است.

همان‌طور که کلم و سیب‌زمینی‌ها را له می‌کرد، لبخند به لب گفته بود: «توی راهپیمایی حق رأی زنان همدیگه رو دیدیم. اسم واقعی‌ش الوین شوارتزنباخ^۲، ولی همه الوین بلک‌کریک صداش می‌کنن چون شوارتزنباخ سخت تلفظ می‌شه. اسی جانم، مطمئن‌ام خیلی خوب باهم کنار می‌آین. لحظه‌شماری می‌کنم که زودتر همدیگه رو ببینیم.»

معلوم بود مادرم به‌کل عقلش را از دست داده است.

ازدواجش با مردی غریبه، آن‌هم از نوع آلمانی‌اش، به خودی خود بد بود، اینکه این آدم شوم‌ترین شغل عالم را داشت بدترش هم کرد. دکتر بلک‌کریک مدیر یکی از ترسناک‌ترین مکان‌های شهر نیویورک بود؛ بیمارستان ریورساید در جزیره‌ی نورت‌برادر. سازمان بهداشت مدام افراد مشکوک به بیماری‌های واگیردار، مخصوصاً آدم‌های فقیر یا کسانی را که مثل ما مهاجر بودند، از سطح شهر جمع می‌کرد و عموماً برخلاف میلشان به یکی از بیمارستان‌های قرنطینه در رودخانه‌ی ایست می‌فرستاد. همه می‌گفتند اگر از بخت بد، کارت به نورت‌برادر بکشد، راه برگشتی نخواهی داشت.

همان بار اولی که مامان درباره‌ی ناپذیری جدیدم صحبت کرد و گفت

۱. Colcannon؛ نوعی غذایی ایرلندی که با کلم و سیب‌زمینی درست می‌شود.

2. Alwin Schwarzenbach

خانه‌ی بزرگش اصلاً قابل مقایسه با آپارتمان ما نیست، از بهت و حیرت حتی نتوانستم دهانم را که باز مانده بود ببندم. دیروز بعدازظهر، وقتی از مدرسه برگشتم و دیدم کل وسایلمان توی چمدان است، همان واکنش را نشان دادم. مامان گفته بود: «هوا قراره خراب بشه، مجبوریم زود بریم. الوین امروز صبح از بیمارستان نامه فرستاد، تو آخرین کشتی فردا برامون جا گرفته. اگه فردا نمی‌رفتیم ممکن بود تا چند هفته‌ی بعد نتونیم بریم.»

بهش نگفتم با «تا چند هفته‌ی بعد نتونیم بریم» هیچ مشکلی ندارم. در واقع هیچی نگفتم. برگشتم و از خانه زدم بیرون. توی راهروی باریک، همان جایی که کاغذدیواری کهنه‌اش ور آمده بود، بنا کردم به دویدن. به پله‌های لق‌و‌پق که رسیدم سرعتم را کم کردم؛ ترسیدم تعادل‌م به هم بخورد و بیفتم، ولی به پایین پله‌ها که رسیدم و از درپشتی زدم بیروم، دوباره با سرعت دویدم. حیاط خاکی پشت آپارتمان دورش حصار داشت و بدجوری سرد بود. روی طناب رخت‌های بالای سرم کلی لباس نیمه‌منجمد آویزان بود. دوان‌دوان از جلوی توالت‌های چوبی درب‌وداغان و چسبیده‌به‌هم رد شدم، محو می‌دیدمشان. توی ساختمان کوچک ما هفتاد نفر زندگی می‌کنند، برای همین معمولاً هر سه توالت پر بودند، ولی خوشبختانه امروز کسی این اطراف نبود.

انتهای حیاط، پشت چند بشکه‌ی چوبی نشستم، با درماندگی زانوهایم را بغل کردم و زدم زیر گریه.

یک نفر از همان نزدیکی گفت: «عین بچه‌ای که آبله گرفته فین‌فین می‌کنی.» بدون اینکه نگاه کنم می‌دانستم بئاتریس است.

چشم‌هایم را با دستکش‌های وصله‌دارم پاک کردم و زیرلب گفتم: «اگه حرف به‌دردبخوری نداری بزنی، برو و دست از سرم بردار.»

دوست صمیمی‌ام نزدیک شد و دست‌به‌سینه جلویم ایستاد. پایین پیراهنش گلی شده بود. موهایش کثیف و سرزائوی جوراب‌های بلندش پاره

شده بود. خلاصه اینکه ظاهرش مثل همیشه بود. بئاتریس همیشه می‌رفت جاهایی که نباید برود و با لباس پاره‌پوره برمی‌گشت.

پرسید: «چه‌ته؟ باز توی بالشت موش زنده پیدا کردی؟»
سر تکان دادم.

«پسرهای بزرگ‌تر سر کوچه اذیتت کردن؟ می‌گم داداش‌هام حالشون رو جا بیارن»

دوباره سر تکان دادم.

«صدای بلند شنیدی و ترسیدی؟ یا مدادهاات سُرخوردن رفتن زیر تخت که تاریکه؟»

با درماندگی فریاد زدم: «هیچ‌کدوم! از این چیزهایی که گفتی خیلی وحشتناک‌تره.»

بئاتریس اخم کرد. «خب بگو چی شده دیگه.»

«داریم از اینجا می‌ریم.»

چشم‌هایش گرد شد. «کی؟»

«فردا. می‌ریم جزیره‌ی نورت‌برادر.»

این را که شنید نشست کنارم و دست‌هایم را گرفت. گفت: «یا خدا. جدی جدی وحشتناکه.»

دوستم از ازدواج مجدد مادرم خبر داشت، قضیه‌ی دکتر بلک‌کریک و بیمارستانش را هم می‌دانست. راستش احتمالاً بیشتر از خودم از قضایا خبر داشت؛ قضایایی که دلش نمی‌آمد برایم تعریف کند؛ چون بئاتریس فضول محله بود. به حرف‌های خصوصی مردم گوش می‌کرد. نامه‌هایشان را می‌خواند و اگر رفتار کسی عجیب و غریب بود تعقیبش می‌کرد. همه‌ی این کارها تمرینی برای شغل آینده‌اش بود، چون می‌خواست کارآگاه خصوصی شود، بنابراین تعجبی نداشت که بیشتر از همه به رمان‌های کارآگاهی علاقه داشت که توی هفته‌نامه‌ها و روی کاغذهای ارزان چاپ می‌شد، مثل داستان‌های

هفتگی نیک کارتر و تعجبی نداشت که دوست داشت از همسایه‌ها سؤال‌های عجیب و غریب بپرسد و توی کوچه‌های تاریک دنبال سرنخ بگردد. معمولاً یادش می‌رفت درس بخواند، یا حتی به مدرسه برود، چون به شدت مشغول تعقیب جیب‌برها و آدم‌های عجیب و ترسناک بود.

مامان و بابای بئاتریس زیاد متوجه کار آگاه‌بازی‌هایش نمی‌شدند، حتی وقت‌هایی که راهبه‌ها با خط‌کش تنبیهش می‌کردند و با زخم‌های ناجور و کف دست‌های تاول‌زده از مدرسه‌ی سنت جروم برمی‌گشت. علت اصلی عدم توجه‌شان این بود که سه برادر بزرگ‌تر بئاتریس بیشتر وقت پدر و مادرش را می‌گرفتند. پسرهای خانواده‌ی مورفی واقعاً وحشتناک بودند؛ بدترین بچه‌های محل. توی خیابان دعوا راه می‌انداختند و از مغازه‌ها شکلات کش می‌رفتند. پولی را که از فروش روزنامه درمی‌آوردند خرج بازی، سیگار و بلیت سینما می‌کردند. معمولاً عصرها پلیس کشان‌کشان می‌بردشان خانه و وقتی پدرشان با کمر بند به خدمتشان می‌رسید، صدایشان حتی از طبقه‌ی پنجم هم به گوشم می‌رسید. در هر حال، همه می‌دانستند بئاتریس از جیک و پُک همه‌چیز خبر دارد، برای همین هم ممنون بودم که شایعات مربوط به شوهر جدید مامان را برای من تعریف نکرده بود. همین که قرار بود به جزیره‌ی مخصوص آدم‌های مبتلا به وبا و تب زرد و حصه نقل‌مکان کنم برایم بس بود و نگرانی اضافه لازم نداشت. صورت‌م را به دست‌هایم فشار دادم. «دیگه هیچ‌وقت نمی‌بینمت. مریض می‌شم می‌میرم.»

بئاتریس با شانه‌اش بهم ضربه زد و با لحنی سرزنش‌آمیز گفت: «اسی، اسی، اسی. خل نشو. وقتی می‌شه با کشتی رفت اونجا، می‌شه با کشتی هم بیای اینجا سر بزنی و قرار نیست بمیری.»

«دلم نمی‌خواد با یه مرد غریبه زندگی کنم!»

خیلی جدی گفت: «اوضاع می‌تونست بدتر باشه. منظورم اینه که گویا خریوله، مطمئن‌ام خونه‌ش خیلی اعیونیه. شاید حتی برق هم داشته باشین!»

از فکر جمله‌ی آخرش وحشت کردم و دوباره زدم زیر گریه.
دوستم آه کشید. «بعضی وقت‌ها به این نتیجه می‌رسم که تو هیچ‌وقت درست نمی‌شی.»

و بعد طوری نگاهم کرد که کاملاً برایم آشنا بود. نگاهی دقیق و مشتاق که یعنی چیزی می‌دانست و می‌دانستم چیزی است که دلم نمی‌خواهد بشنوم.
بلافاصله مضمف‌کنان گفتم: «نه. هیچی نگو.» و فوری از آنجا رفتم.
«ولی، اسی...»

«هرچی هست، بهم نگو! به‌اندازه‌ی کافی ترسیده‌ام!»
«من فقط... اگه اون رو ببینی... وای، واقعاً بهت حسودی می‌شه!»
تته‌پته‌کنان گفتم: «کی؟ کی رو ببینم؟»
بئاتریس با هیجان گفت: «مری حصبه! تو جزیره‌ی نورت‌برادر نگهش می‌دارن!»
این را که شنیدم بدنم بیخ کرد.
مری حصبه.

دو سال پیش همه‌ی روزنامه‌ها درباره‌اش نوشته بودند. مشخص شده بود چندین نفر از اعضای خانواده‌اش به خاطر خوردن غذاهای او حصبه گرفته بودند، برای همین هم به اجبار قرنطینه‌اش کرده بودند. بعد، تابستان گذشته، روزنامه‌ی نیویورک امریکن عکس وحشتناکی از مری چاپ کرده بود، آن‌هم درحالی‌که جلوی اجاق داشت به غذایش ادویه‌ی پودر مجمله می‌زد و روزنامه‌ها دوباره درموردش مطلب نوشتند. بئاتریس شیفته‌ی ماجرای مری بود. با دقت دنبالش می‌کرد، تکه‌پاره‌ی روزنامه‌ها را از سطل آشغال جمع می‌کرد و نگه می‌داشت. با هیجان گفت: «دسر مشهورش رو یادته؟ بستنی و تکه‌های هلو! فکر کن! بستنی و تکه‌های هلو! من یکی که حاضرم خطر مریضی رو به جون بخرم و از اون دسر بخورم.»

دستکش‌هایم را مچاله کردم و ملتمسانه گفتم: «دیگه نمی‌خوام چیزی بشنوم. نمی‌خوام یادم بیاد قناره نزدیک همچین آدم خطرناکی زندگی کنم.»

«می‌گن مری یه ساطور برداشته و افتاده دنبال مهندس بهداشتی که پیداش کرده بوده! چاقو بود یا چنگال؟ فرقی نداره، به‌هرحال جیغ می‌کشیده و فحش می‌داده. وای اسی، تو رو خدا بگو که می‌تونم پیام اونجا به‌تون سر بزنم! خیلی دلم می‌خواد ببینمش.»

«بئاتریس، خواهش می‌کنم!»

برایم پشت چشم نازک کرد و دست انداخت روی شانه‌ام. «بیا بریم تو. داری می‌لرزی. مگه سرمازدگی توی فهرستت نیست؟»

البته که بود؛ توی بخش س فهرست ترس‌های نگفتنی دسته‌بندی شده بود. ولی نقل‌مکان قریب‌الوقوع من به یک جزیره‌ی قرنطینه و همین‌طور ناپدیری جدید اسرارآمیزم، واقعاً مهم‌تر از سرمازدگی بودند.

گفتم: «نمی‌خوام برم تو. نمی‌خوام وسایلم رو ببندم.»

«خب، راستش مجبوری. مگه اینکه بخوای وقتی رسیدی اونجا حتی یه‌دونه لباس هم نداشته باشی.»

گفتم: «نمی‌خوام از پِیش برم.» و این بار صدای ناراحت‌م خیلی آهسته بود.

بئاتریس یک لحظه خیلی ناراحت شد و حس کردم او هم می‌زند زیر گریه.

از بچگی یک مدرسه می‌رفتیم و دوستان صمیمی بودیم. کل عمرمان توی یک ساختمان زندگی کرده بودیم.

بالاخره بئاتریس ایستاد، برگشت و با بدخلقی گفت: «خب، خودت رو جمع‌وجور کن. چون توی آپارتمان ما که برات جا نیست. به نظرم اگه بخوای مثل بزهکارها توی خیابون زندگی کنی، داداش‌هام می‌تونن راحت بندازن. ولی محض اطلاعات، وقتی کارآگاه معروفی بشم، پارتی‌بازی حالی‌م نیست، می‌آم سراغت. عدالت باید اجرا بشه.»

دست‌هایم را دور گردنش حلقه کردم و صورتم را به پالتویش فشار دادم.

«بدون تو چی کار کنم؟»

گفت: «راستش نمی‌دونم.» سرم را نوازش کرد. حس کردم لبخند زده.